

خدا چون سلام به روی ماهت...

رویای دویدن



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



وَنَدَلِین وِن دَرانِین
آناهِیتا حَضرتی

سرشناسه: ون درانن، ونڈلین Van Draanen, Wendelin
عنوان و نام پدیدآور: رویای دویدن / نویسنده ونڈلین ون درانن؛ مترجم آناهیتا حضرتی.
مشخصات نشر: تهران: پرتقال، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری: ۳۳۶ ص.

یادداشت: عنوان اصلی: The Running Dream, c 2011
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰ م.
موضوع: Children's stories, English -- 20th century
شناسه‌ی افزوده: حضرتی کیاوندانی، آناهیتا، ۱۳۶۲-.

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۵ ۸۶۹ PZV/و

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۱۱۱-۸۲-۵

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۳۶۲۲۸۲

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا



انتشارات پرتقال

رویای دویدن

نویسنده: ونڈلین ون درانن

مترجم: آناهیتا حضرتی

ویراستار: رضا باقرزاده

مدیر هنری و نسخه هنری: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد: شاپور حاتمی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۱۱۱-۸۲-۵

نوبت چاپ: اول - ۹۶

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: پروین

صحافی: تیرگان

قیمت: ۱۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای عزیزانی که خدا جسمشان را خاص آفرید؛
و بودنشان زیبایی دنیا را خاص تر کرد.
آح

بخش ۱
خط پایانی

فصل ۱

زندگی‌ام به آخر خط رسیده!
بعد از همه‌ی رویاهای شیرینی که مورفین برایم آورد، واقعیت عین یک
کابوس انتظارم را می‌کشد.
واقعیتی که توان روبه‌رو شدن با آن را ندارم.
آن قدر گریه می‌کنم تا خوابم ببرد. ای کاش وقتی از خواب بیدار می‌شوم،
همه‌چیز تمام شده باشد. ولی هر بار که بیدار می‌شوم، همین کابوس را توی
بیداری می‌بینم!
مامان زیر گوشم می‌گوید: «هیسسسس. آرام باش، همه‌چی درست می‌شه.»
ولی چشم‌هایش ورم کرده و قرمز شده؛ معلوم است چیزی را که می‌گوید باور ندارد.
ولی بابا نه، حتی سعی نمی‌کند الکی به من دروغ بگوید. چه فایده‌ای دارد؟
بابا خوب می‌داند چه بلایی سرم آمده.
همه‌ی آرزوها، رویاها، زندگی‌ام... همه‌چیز به آخر رسیده.
تنها کسی که انگار زیاد به هم نریخته، دکتر ولز است. به من می‌گوید: «صبح
بخیر جسیکا.» من حتی نمی‌دانم روز است یا شب. روز اول است یا دوم. «حالت
چطوره؟»

فقط خیره به او نگاه می‌کنم. چه باید بگویم؟! که خوبم؟!
نگاهی به پرونده‌ام می‌اندازد. «بذار یه نگاهی بندازیم. عیبی که نداره؟»
باندی را که روی رانم بسته شده، باز می‌کند و حقیقت را جلوی چشمم می‌بینم.
پای راست ندارم.

نه مُچ پایی؛

نه ساق پایی.

فقط ران و زانو مانده و یک تکه‌ای که یک‌عالمه گاز استریل دور آن پیچیده شده.
دکتر ولز پانسمان را باز می‌کند و نگاهی به هنرنمایی‌اش می‌اندازد، اشک از
چشم‌هایم سرازیر می‌شود. صورتم را برمی‌گردانم و چشمم می‌افتد به مامان
که به زور جلوی اشک‌هایش را گرفته. دستم را سفت توی دست‌هایش فشار
می‌دهد و می‌گوید: «همه‌چی درست می‌شه. ما از پشش برمیایم.»
از خوش‌حالی دکتر ولز لجم می‌گیرد. «جسیکا! این خیلی عالی‌ه. جریان
خونت خوبه، رنگش مناسبه... خیلی قشنگ داره خوب می‌شه.»
نگاهی به آن هیبت زشت زیر زانویم می‌اندازم.

آن قلنبگی زشت، قرمز و متورم که دورتادورش مثل زیپ آهن‌بیچ شده. روی
پوستش هم تکه‌تکه لکه‌های زرد و کثیفی دیده می‌شود.
دکتر می‌پرسد: «دردش چطوره؟ برات قابل تحمله؟»

اشک‌هایم را پاک می‌کنم و سرم را تکان می‌دهم که مثلاً بله، چون درد پایم
اصلاً با دردی که توی قلبم حس می‌کنم قابل مقایسه نیست.

دردی که فکر نمی‌کنم هیچ‌کدام از داروهایش بتواند آن را از بین ببرد.
سرخوش ادامه می‌دهد: «برات یه جوراب واریس می‌نویسم تا جلوی تورمش
رو بگیره. یه مدت اون قسمت از ران پات که باقی مونده، حساسه و شاید پوشیدن
جوراب واریس اذیتت کنه. ولی حتماً باید ازش استفاده کنی، چون خیلی مهمه.
جلوگیری از ورم ران و شکل دادن به اون واسه توان‌بخشیت خیلی مؤثره.» پرستاری
می‌آید تا دوباره پایم را پانسمان کند؛ دکتر چیزهایی توی پرونده‌ام می‌نویسد و

می‌گوید: «یه متخصص پروتز امروز عصر میاد که یه پروتز رو برات امتحان کنه.»
اشک همین‌طور از چشم‌هایم می‌ریزد.

انگار اصلاً توانش را ندارم که جلوی آن‌ها را بگیرم.

دکتر ولز ملایمت بیشتری به خرج می‌دهد و می‌گوید: «جسیکا! عمل، خیلی خوب انجام شد.» یه جووری حرف می‌زند که انگار می‌خواهد واقعیت را کمی بهتر نشان دهد. «و با در نظر گرفتن همه‌ی جوانب، باید بگم خیلی خوش‌شانسی که زنده موندی و هنوز زانوهات رو از دست ندادی. شاید ندونی ولی داشتن زانو برای توانبخشیت در آینده خیلی مهمه. قطع عضو BK خیلی آسون‌تر از قطع عضو AK به حساب میاد.»
مامان می‌پرسد: «BK و AK دیگه چیه؟»

دکتر رو می‌کند به مامان و می‌گوید: «آخ! ببخشید، یعنی زیر زانو و بالای زانو. وقتی قرار باشه از پروتز استفاده کنی، فرق بین این دوتا خیلی بیشتر خودش رو نشون می‌ده.» بعدش آماده می‌شود که برود. «یه مدت طول می‌کشه تا بتونه با شرایط جدیدش کنار بیاد، ولی جسیکا جَوون و ورزیده‌ست و من واقعاً مطمئنم که می‌تونه دوباره به زندگی معمولیش برگرده.»

مامان انگار که شرایط را کاملاً درک کرده باشد، سرش را تکان می‌دهد و حرف دکتر را تأیید می‌کند. ولی انگار گیج شده و آرزو می‌کند که ای کاش بابا هم آنجا بود تا کمکش کند حرف‌های دکتر را بهتر بفهمد.

دکتر ولز موقع رفتن لبخندی می‌زند و به من می‌گوید: «جسیکا! نیمه‌ی پر لیوان رو ببین و سعی کن مثبت باشی. به زودی سرپات می‌کنیم و می‌تونی دوباره راه بری.»
این‌ها حرف‌های مردی است که پای لعنتی من را برید.

خیلی سریع از اتاق می‌زند بیرون و من می‌مانم و اتاق و یک‌عالمه حرف ناگفته. مامان لبخندی می‌زند و سعی می‌کند نوازشم کند و به من قوت قلب بدهد، ولی می‌داند که چه فکری توی سرم است.

چه فرقی می‌کند؟

دیگر نمی‌توانم بدوم.

فصل ۲

من یک دونده‌ام!
این شغلم است.
دویدن هویتم است.
دویدن تنها چیزی است که می‌دانم، می‌خواهم یا اصلاً بهش اهمیت می‌دهم.
از همان سال سوم که مسابقه‌ای دور زمین فوتبال برگزار شد و در آن شرکت کردم، واقعاً عاشقش شدم.
آن نسیم خنک و شیرینی که از روی علف‌ها بلند می‌شود؛
بالا و پایین پریدن از روی شبدرهایی که تازه شکوفه کرده‌اند؛
شکست‌دادن همه‌ی پسرها.
بعد از آن مسابقه، دیگر نمی‌توانستم بایستم؛ مدام می‌دویدم؛ با همه مسابقه می‌دادم. عاشق ورزش باد روی گونه‌هایم و از لابه‌لای موهایم بودم.
با روحم می‌دویدم.
این کار باعث می‌شد که حس زنده‌بودن داشته باشم.
ولی حالا...
افتاده‌ام روی این تخت لعنتی و می‌دانم دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانم بدوم.

فصل ۳

متخصص پروتز، یک مرد چاق و کچل است و می‌گوید هَنک صدایش کنم. سعی می‌کند در مورد یک پای مصنوعی به من توضیح بدهد، ولی ازش می‌خواهم که دیگر ادامه ندهد.

نمی‌توانم بشنوم.

پرستار را صدا می‌کند تا پانسمان پایم را عوض کند و پانسمان جدید را زیاد کلفت نیندد و گاز کمتری بگذارد.

سردم است.

اتاق سرد است؛ همه‌چیز سرد است.

می‌خواهم لحافی، چیزی روی خودم بکشم، ولی هَنک می‌خواهد جوراب واریس را تنم کند. بیشتر شبیه یک جوراب بدون انگشت و خیلی بلند است. جوراب را می‌کشد روی یک لوله‌ی پی.وی.سی.پهن و بعد لبه‌های آن را برمی‌گرداند روی لوله. نمی‌فهمم چه کار می‌خواهد بکند؛ اصلاً هم برایم مهم نیست که بدانم.

بعد لوله را سُرمی دهد روی پایم.

«آخ!» دردی توی پایم می‌پیچد و نفسم را بند می‌آورد.

هَنک می‌گوید: «بخشید.» بعد همان‌طور که لوله را از پایم درمی‌آورد، جوراب

را می‌کشد روی پایم. «تقریباً کارمون تموم شده.»
الان تقریباً نصف جوراب از پایم آویزان است. هَنک حلقه‌ی کوچکی را از انتهای
اضافه‌ی جوراب رد می‌کند و بعد باقی جوراب را می‌کشد و روی حلقه می‌تاباند و
دوباره می‌کشد روی پای قطع‌شده‌ام.

جوراب لعنتی پایم را خیلی فشار می‌دهد. دارد خفه‌ام می‌کند. ولی هَنک
می‌گوید خیلی زود، بهش عادت می‌کنم و دیگر آن قدر اذیت نمی‌شوم. می‌گوید:
«فشار برای اینه که پات ورم داره و خون زیادی توش جمع شده. این جوراب باعث
می‌شه که التهابش کم بشه و زودتر خوب بشی. به محض اینکه زخمت خوب
بشه و سایز پات برگرده به حالت عادیش، می‌تونیم بریم سراغ تهیه‌کردن پروتز.»
مامان می‌پرسد: «چقدر طول می‌کشه؟» صدایش می‌لرزد؛ ولی سعی می‌کند
که خودش را جمع‌وجور کند.

هَنک یک متر پارچه‌ای از جیبش درمی‌آورد و دور پای قطع‌شده‌ی من را اندازه
می‌زند و می‌گوید: «خیلی سخت می‌شه گفت.»
انگار فکرش جای دیگری ست، برای همین مامان می‌پرسد: «می‌فهمم، حُب
معمولاً چقدر طول می‌کشه؟»

هَنک نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید: «معمولاً افراد ضعیف هستن و گردش
خونشون مشکل داره. مثل اونایی که پیرن یا دیابت دارن.» بعد به من نگاه
می‌کند و ادامه می‌دهد: «برای یکی مثل جسیکا حُب فرق می‌کنه. خیلی زودتر
خوب می‌شه.»

مامان به‌نظر کلافه می‌آید و می‌پرسد: «حُب اوناً معمولاً چقدر طول می‌کشه
تا خوب بشن؟»

«راستش برای اوناً معمولاً تا شش ماه نمی‌تونیم پروتز تست کنیم.»

مامان نفسش بند می‌آید: «شش ماه؟!»

«ولی واسه جسیکا اصلاً اون قدر طول نمی‌کشه. فقط به این بستگی داره که
زخمش چند وقته خوب بشه و توی چه مدتی بتونه بهش عادت کنه.»

بازم باهم حرف می‌زنند؛ ولی من دیگر گوش نمی‌دهم.
چه فرقی می‌کند چقدر طول بکشد؟
اصلاً نمی‌توانم فکرش را بکنم که حتی آن را تحمل کنم.

فصل ۴

چشم‌هایم را می‌بندم و خوابم می‌بُرد.
خواب مسابقه دوباره می‌آید سراغم.

وَنیسا اِستیل در لاین پنجم است و دارد نزدیک می‌شود. ناخن‌های بلندش را لاک قرمز جیغ زده و عینک مسابقه‌اش نور خورشید دم ظهر را منعکس می‌کند. یادم می‌افتد که همیشه فکر می‌کردم وَنیسا برایم دوست خوبی است. شخصیت بزرگش، بازی‌های ذهنی‌اش و تسلطش به دوی ۴۰۰ متر، همه چیزش برایم خوب بود.

وَنیسا در همان حالت، به من که پشت سرش هستم نگاه می‌کند و منتظرم است تا قبل از اینکه از بلوکش خارج شود، من به بلوکم برسم. دوست دارد این‌طوری بازی کند. همیشه می‌خواهد نفر آخر بایستد. این دفعه برایم مهم نیست؛ من دیگر به دیوانه‌بازی‌هایش اهمیتی نمی‌دهم. آرام می‌شوم.

حس خوبی دارم؛ چیزی شبیه به اعتماد.

کی رو سعی کرده به من کمک کند تا حواسم را جمع کنم؛ از نظر روحی و جسمی من را ساخته و الان هم مربی‌ام شده. به وَنیسا لبخندی می‌زنم و از جایم توی لاین چهار برایش سری تکان می‌دهم. مثل گروه لَنگستون‌های،

لباس ورزشی قرمز و زرد پوشیده.
من هم لباس آبی و طلایی گروه لیبرتی های را تنم کرده‌ام. حتی رنگ لباسم هم مثل خورشید و آسمان بالای سرم، روشن و نورانی است.
الان در بلوکم هستم و آماده‌ی پروازم.
ونیساً بازهم تکان می‌خورد، حالت بدنش را درست می‌کند و بعد ثابت همان‌جا می‌ماند.

تفنگ شروع مسابقه شلیک می‌کند و دوندها مثل تیری از بلوک‌های خود درمی‌روند و شروع می‌کنند به دویدن. همه با تعصب می‌دوند. همه‌ی این اتفاق‌ها به سرعت برق دارد اطرافم اتفاق می‌افتد، ولی به نظرم من با آن‌ها کیلومترها فاصله دارم.
با اولین پیچ، سرعت می‌گیریم. قدم‌هایم به اندازه‌ی کافی بلند و قدرتمند است.
همه پشت هم به سرعت رد می‌شوند.
دست‌هایم خیلی نرم و راحت تکان می‌خورند.
به راحتی نفس می‌کشم و برخورد پایم به زمین را اصلاً حس نمی‌کنم.
دوباره همه پشت هم به سرعت رد می‌شوند.
یک دفعه توی هوا شناور می‌شوم.
پرواز می‌کنم.

دور زمین مسابقه بالا می‌روم.
ونیساً را می‌بینم، ولی او فقط من را حس می‌کند که بهش نزدیک می‌شوم.
توی ۲۰۰ متر، زمین عریض‌تر می‌شود. البته برای همه جز من و ونیساً، زمین برای ما تنگ‌تر می‌شود. ۳۰۰ متر را رد می‌کنیم و می‌رسیم به دور ریگور مورتیس^۱.
ونیساً می‌داند من اینجا هستم؛

درست پشت سرش.
تا کمر توی زمین گیر افتاده‌ایم. من شروع می‌کنم به کندن زمین.
تقلاً می‌کنیم.

Rigor Mortis Bend -۱

وَنیسا هم زمین را می‌کند.
تلاش می‌کنیم تا طول زمین مسابقه را رد کنیم. پاهایم می‌سوزد و درد می‌کند
و احساس می‌کنم که خالی شده‌اند. شانه به شانه‌ی هم هستیم و من زورِ آخر
را می‌زنم و جلوتر از او، از خط پایان رد می‌شوم.
کی رو داد می‌زند: «پنجاهوپنج تمام! پنجاهوپنج!»
این بهترین نتیجه‌ای است که تا الان گرفته‌ام.
و یک رکورد جدید برای لیگ به حساب می‌آید.
و البته آخرین مسابقه.
خط پایان مسابقه‌های من.

فصل ۵

پرستارها می‌آیند تو و می‌روند بیرون. دور و بزم حرف می‌زنند و پچ‌پچ می‌کنند. صدایشان مثل طبل توی سرم صدا می‌کند.

ولی بعد صدای بابا را می‌شنوم که با دکتر ولز حرف می‌زند.

بیرون از اتاق من هستند و صدایشان از لای در به گوشم می‌خورد.

بابا در مورد چیزهایی می‌پرسد که در اینترنت خوانده. پانسمان‌های سخت جداشونده، استخوان مصنوعی و هزارتا زهرمار دیگر.

جواب‌هایی که دکتر ولز می‌دهد با امکانات موجود در شهر کوچک ما بیشتر جور درمی‌آید و البته بیمه پولش را می‌دهد. کمی هم در مورد روش‌هایی صحبت می‌کند که توی بیمارستان مرسی با موفقیت انجام شده.

بابا می‌آید توی اتاق و سری به من می‌زند. با وجود اینکه سعی می‌کند خوش‌بین به نظر بیاید، ولی انگار شکسته شده. دلش می‌خواهد همین الان می‌توانست همه‌چیز را درست کند.

بابا محافظ استامپا^۱ را که روی جوراب واریس کشیده شده، واریس می‌کند. محافظ، پایم را صاف نگه می‌دارد و باعث می‌شود زخمم به این طرف و آن طرف نخورد. انگار از ظاهر پانسمان و آن بندوبس‌ها راضی‌ست و عبارتهایی مثل

۱- وقتی پا را قطع می‌کنند، آن قسمتی که باقی مانده را استامپ می‌گویند.

«کنترل تورم» و «جلوگیری از انقباض زانو» می‌پراند.
بابا جوری حرف می‌زند که انگار می‌داند چه می‌گوید؛ ولی او فقط یک
تعمیرکار است که برای خودش کار می‌کند و مشکل من چیزی نیست که او
بتواند تعمیرش کند.

فصل ۶

یک ربع است که پرستار را صدا کرده‌ام و هنوز خبری نشده. از منتظرماندن خسته شده‌ام. از این لگن کذایی بیمار بدم می‌آید. با غرولند به مامان می‌گویم: «چوب زیربغلم رو بده.» مامان زیاد مطمئن نیست که از پشش بر بیایم، چون زیاد به حرف فیزیوتراپ گوش نمی‌دهم.

«می‌گم بده به من!»

چوب را بهم می‌دهد و من هم پایم را تاب می‌دهم و از لبه‌ی تخت آویزان می‌کنم. می‌خواهم خیلی آرام و با احتیاط، با کمک چوب‌های زیربغل سرپا بایستم. بدجوری نفس‌نفس می‌زنم.

مامان پایه‌ی سِرُم را کنار می‌زند و من لنگان‌لنگان به سمت دستشویی راه می‌افتم. می‌گویم: «آفرین! خیلی خوب داری پیش می‌ری.» ولی اشتباه می‌کند، چون من گیج می‌زنم و می‌لرزم.

از تقلاکردن خسته می‌شوم و می‌ایستم، مامان که این را می‌بیند، می‌گوید:

«شاید بهتر باشه پرستارو صدا کنم.»

نمی‌خواهم؛ سرم را تکان می‌دهم و از اینکه این کار این قدر سخت است، عصبانی هستم.